

کمال سیریش می شود!

کله ونگ همینا میشد. کمال که داشت قدبلندی می کرد تا از بالای بوفه روزنامه بردارد گفت: «کاسه سیراب شیردونی و کله پاچه؟ آه... بدم میاد!» مادر بزرگ ادای اخم کردن درآورد و گفت: «اولا به نعمت خدا نِمِگن آه! بعدشم سیریش یک جور چسب طبیعی که زمان قدیم باهاش چیزی میچسبوندم. کله پاچه هم نه، کله ونگ، یعنی سرگرم شدن.» کمال روزنامه ها را آورد و گفت: «آهان! پس تو اون سریاله می گفتی این قدر سیریش نشو، یعنی چسبناک نشو! کاش منم اون زمان ها بودم تا با سیریش پشتی دوچرخه ام رو میچسبوندم، به جای این که از تابستون منتظر باشم بابام درستش کنه!» مادر بزرگ خندید و کلاهی را که با روزنامه درست کرده بود روی سر کمال گذاشت.

کمال جلوی تلویزیون دراز کشیده بود. مادر بزرگ که قلاب بافی می کرد از بالای عینک نگاهی انداخت و گفت: «ننه خوابت نبره رو باز، و خه یک پتو بکش رو خودت قربونت بژم.» کمال گفت: «حوصله ام سررفته.» مادر بزرگ گفت: «برو از تو اِشکاف یک تیکه لته بیار. از گوشه حیاط هم چند تا لوخ و چند ورق روزنامه هم از بالای گنجه بیار تا برات کاردستی درست کنم.» کمال با ذوق نشست و گفت: «چقدر چیزهای عجیب گفتی! لته رو که بلام یعنی پارچه کهنه ولی اون یکی دیگه چی بود از تو حیاط بیارم؟ کخ؟ یعنی کرم بیارم؟!» مادر بزرگ خندید و گفت: «لوخ! یعنی چوب حصیر. زمانی که مامانت بچه بود با این چیزا و یک کاسه سیریش براش اسباب بازی درست میکرده، ساعت ها

والیه گلستانی

